

نامه سیاه

نشر از : پاترونوس

نویسنده : غزاله همت فانی

وبسایت : hpfan.ir

فصل اول

بخش اول

«فوراک قارچ با لوییا... چرا فوراک قارچ با لوییا...؟ من از فوراک قارچ و لوییا متنفرم...»
جمیز در حالی این جملات را در سرسرا داد میزد که نیمی از دانش آموزان به او زل زده بودند و سیریس، ریموس و دم باریک قوقه سر میدادند. جمیز با آکراه پنگالاش را برداشت و شروع کرد به ضربه زدن به قارچ، گویی جسم ناآشنایی که تا کنون ندیده را بررسی میکند.
ریموس در حالی که میفندید کالیونی از جیبش بیرون آورد و به سیروس داد که برق شرارت از پشمانش فوران میکرد.

سیریس گفت: «دیری گفتم بدش میاد و دار میزنه...؟ دیگه با من شرط نمی بندی ها.
جمیز سرش را از روی بشقاب بلند کرد و به تندی گفت:

« شما دو تا میرو نستید نوار پی داریم و به من نگفتید؟
ریموس و سیریس دوباره زدند زیر فنده و جمیز کر گرفت.

«تازه سر واکنش من شرط بندی هم میکنید...؟»

سیریس با لحنی دلجویانه گفت: «ای بابا... فوب ما فقط شرط بستیم که تو از فوراک قارچ و لوییا بدت میاد یا نه... چه میرو نستیم قراره سرسرا رو بزاری روی سرت...؟»

«فیلی بالبل شما بعد از هفت سال دوستی نمی دونید که من از فوراک قارچ و لوییا
...متنفرم...؟»

«فوراک قارچ و لوییا... وای من عاشق فوراک قارچ و لوییا هستم...»

این صدای لی لی بود که تازه به همراه دوستانش وارد سرسرا شده بود.
جمیز در حالی که با نگاهش او را دنبال میکرد، گفت:

« و مالا که تو ذهنم مرور میکنم می بینم که من چقدر به فوراک قارچ و لوییا علاقه دارم.
هر چهار نفر که زدند زیر فنده و لی لی در حالی که به آنها بی مملی میکرد به سرعت از کنارشان گذشت. دم باریک گفت:

__ بین از وقتی که اون اسنیپ مرگ فوار شده و اونا باهم قهر کردند شایعه است که لی لی معتاد آبنبات...

__ «دروغ... همش شایعه س... تازه اون باید از من ممنون باشه که دست اون کله چرب رو براش رو کردم... درسته...؟»

__ آره، ولی منظورم اینکه اونا سالها باهم دوست بودند مگه نه...؟ تو باید یه راه بی جنگ و دعوا پیدا کنی.

سیریس جواب داد: «راست میگه جیمی... بین ما تا چند ماه دیگه فارغ التمهیل میشیم ها... جمیز گفت: آره، میدونم... اما اون حتی با من حرف هم نمی زنه... من فقط به یه معجزه نیاز دارم. نهار را با هم خوردند، اما قبل از این که از سرسرا خارج شوند پروفیسور مک کونگال وارد سالن شد و با صدای بلند همه را مورد خطاب قرار داد:

« لطفا همه توجه کنید... گوش برید... همین الان از دفتر مدیر مدرسه میام، بنا بر تصمیمی که گرفته شده از هفته آینده کلاس های جبرانی ریاضی برگزار میشه تا دانش آموزانی که احساس می کنن نیاز به کمک دارند بتوانند نمره قبولی را بگیرند...» و قلم کاغذ را آماده کرد. «فوب کسانی که مایل هستند دست بالا کنند تا اسمشون رو بنویسم.»

جمیز سر درگوشش دم باریک فرو کرد و گفت: «اونقدر از ریاضی بدم میاد که ترجیح میدم یه لیوان روغن ماهی رو سر بکشم تا این که سر کلاس جبرانی ریاضی بشینم...» هر دو فوس فوس کتان فندیرن. اما همان لحظه دوباره صدای مک کونگال آمد: «اوه... از شما انتظار بیشتری داشتم (دوشیزه اونز) لی لی دستش بالا بود و چند ثانیه بعد « خدای من، پاتر تو هم؟!!! » و این بار این جمیز بود که دست بالا کرده بود. لی لی به تندی نگاهی به آنها انداخت. جمیز برایش سری تکان داد و او هم با فشم برگشت.

مک کونگال گفت: بسیار فوب تا بعد از ظهر، ارشدهای هر گروه به سرپرست هاشون مراجعه کنن و اسم گروه ها را تفوییل بگیرند و اما گرفندوری ها... کسانی که نام می برم باهم تو گروه های سه نفره کار می کنند... انکورتان، سیندی جونز و جاسپر باهم هستند... لاری با الکس مورتون و آنا سانریاگو... و سامانتا برونا با لی لی اونز و پاتر هم باهم دیگه...

لی لی گفت: من اعتراض دارم!

__ الان نه اونز، من وقت ندارم.

__ اما پروفیسور.....

__ بعدا اونز ...

سیریس با لنی جری گفت : وای بیمی من واقعا متاثر شدم، مالا که موقعیت اجتماعی دوشیزه اونز رو مرور کردم یه سوالی برام پیش اومد ، تو چرا این قدر به ریاضی علاقه داری؟

و هر چهار نفر زدند زیر فنده...

صبح روز دوشنبه ، جمیز کنار پنجره ای در راهرو ایستاده و منتظر لی لی بود تا باهم به کلاس بروند. گرچه ریموس و سیریس هم به هیچ قیمتی راضی نمی شدند دوستانشان را تنها بگذارند. زیاد طول نکشید که دفتری با موهای قهوه ای روشن به همراه دوستش سامانتا از انتهای راهرو پدیدار شد و زمانی که از کنارشان رد می شد به سردی سلام کرد. جمیز هم با کمی مکث به دنبال آن دو به راه افتاد ، و قبل از این که در کلاس رو ببندد خطاب به دوستانش گفت « شما به معجزه اعتقاد دارید؟ » ریموس فنده ای کرد و پاسخ داد : آره انگار قراره یه چیزایی عوض شه....

برای خرید نسخه کامل داستان ، به آدرس اینترنتی زیر

بروید :

<http://hpfan.ir/shop>

